

مزاحمشان هستند، و جز فشار بر افزارهای آدمی، بر توده های کار برولتاری، به وسیله انواع فاشیسم و جنگ نیست! جنگ - از همه دادوستدها عظیم ترین و پر مایه ترین آن، پر مایه زر، پر مایه خون، برای سرمایه داران و کارخانه داران و سوداگران صنایع فولاد و سیمایی، انحصارات و تراست های گندم و پنبه و ذخایر کالاهای انبار شده؛ و پر مایه برای بورژوازی از بابت سود سهام و بهره سهامداران (یگانه سهمی از عمل که این فرزندان بورژواهای بزرگ ۱۷۸۹ بدان مفتخرند!) - باقی هم به گلوی قحطی زدگان میرزابنویس و اندیشمندان پولکی می رود که همواره آماده فروش خود به هر که بیش تر پول بدهد هستند...

«جنگ، بازرگانی و راهزنی

هر سه یکی هستند و از يك جوهرند»

این هر سه سرمایه داری نام دارد. جز ناپود کردن یا پذیرفتن آن راهی نیست! صلح خواهی به شیوه زانو به صلح واقعی خیانت می ورزد. هدف آن و تأثیر آن کرخ کردن توده های بی حرکت است تا به دشمن تسلیمشان کند. لازمه صلح واقعی آن است که پیش از هر چیزی کارفرمایان جنگ از میان برداشته شوند، و از میان برداشته نخواهند شد مگر پس از یورش به دژهای باستیل آسایشان. باستیل های روسیه اکنون واژگون شده است. باستیل های ما کی واژگون خواهد شد؟ آیا آماده ایم؟

در سراسر زمین، توده های کارگر که آگاه تر از باقی مردم اند می غرند و در جنب و جوش اند؛ ولی تهدیدشان هنوز سازمان یافته نیست. ای بسا عناصر نفاق افکن که دشمنان می دانند چه گونه به کارشان گیرند در کار خنثی کردن نیروهای کارگری اند؛ دشمنی مرگ بار احزابی که به يك سان خود را پیرو اصول سوسیالیستی اعلام می کنند و مانند جدل کاران تلمودی تفسیرشان را از متن ها و اختلافات خود را در زمینه تاکتیک با دشنام در برابر هم قرار می دهند؛ رهبران آب زیر گاه مظنون و کوتاه اندیش این اختلاف ها را دامن می زنند، چه به ایشان امکان می دهد تا نقش آراسته خود را به عنوان کارگردانان انقلاب ادامه دهند، بی آن که

خطر آن در میان باشد که تا زنده اند چنین چیزی وقوع یابد. حتی در چنگ گرفتن توده‌های رنجبر به وسیلهٔ اربابان بزرگ کارخانهٔ مرگ و ستم سرمایه‌داری دشوار نیست: این قدر هست که، در دوره‌های بی‌کاری که میلیون‌ها کارگر در سراسر اروپا از کار رانده می‌شوند، کارخانه‌های نازۀ افزارهای جنگ یا کالاهای صنعتی و شیمیایی که به کار جنگ و صلح هر دو بخورد برایشان بسازند. انقلابی‌ترین کارگران به سوی آن هجوم می‌آورند، و طنز وحشیانه در این است که به تیز کردن چنگ و دندان مرگ کمک می‌کنند، مرگی که برادرانشان را از ملت‌های دیگر دور خواهد کرد و شاید هم با نفس زهرآگین سلاح‌هایی که کارخانه‌دارانشان بی‌دغدغۀ خاطر به ملت‌های دشمن می‌فروشند به سوی خودشان باز خواهد گشت. و بورژوازی که بر این معاملات خیانتکارانه آگهی می‌یابد، به زحمت اگر از آن برآشفته می‌شود. همین قدر که این دادوستد میلیون‌ها سکهٔ طلا در صندوق‌ها سرازیر کند، دیگر نگرانی میلیون‌ها خونی که موجب ریختن آن می‌گردد ندارند؛ و چنین است که کارخانه‌داران تسلیحات که نام‌های آلمانی دارند و سرنوشت فرانسه را معین می‌کنند، این مقاطعه‌کاران کشتار جهانی، مایۀ افتخار فرانسه شده‌اند... به آنان 'Nolitangere' و کارگران، به جای خفه کردن آنان، نانی را که با خون دیگران سرشته است از دست این اوباش مفتخر می‌گیرند. می‌گویند:

- «چه کنیم؟ باید نان خورد. ما که قهرمان نیستیم!...»

- قهرمان نیستیم؟ بله! نه تو، نه من. ولی وقتی که بخواهیم، وقتی که ضرورت باشد، می‌توان قهرمان شد! و ضرورت هست. دیگر فرصت انتخاب جز در میان دو مرگ نیست. یا در انقیاد و آلودگی مردن. یا آزاد و انتقام‌کشیده مردن! مردن برای آن که انسان‌های فردا زنده باشند و از بند رسته باشند!... این سرمشقی است که هنگام انقلاب، آنان که در نبردهای ا. ج. ش. س. فدا شده‌اند، داده‌اند. و حال که برای پیروی از این سرمشق نباید روی طبقهٔ بورژوازی کشورهای باختری و نه همچنین روی روشن‌فکران نام‌آورشان، این مردان دیروز، حساب کرد، پس به مردان فردا روی بیاریم که با پیش کشیدن امتیازات هوش و دانش خود در پی گریز از مسئولیت‌ها و مخاطرات عمل نیستند، به

کسانی روی بیاریم که برادری خود را با پرولتاریای کارگری انکار نمی کنند! مانند طبقه بورژوا در سال ۱۷۸۹، طبقه رنجبر که هیچ چیز نبود می خواهد همه چیز باشد. و خواهد شد. بی نیروهای سازمان یافته طبقات کارگر هیچ چیز امکان پذیر نیست. روی شانه ها و بر پیشانی شان - روی هوش و توانایشان - روی اراده فداکاری ایشان است که زندگی و سرنوشت جهان تکیه دارد. و بیش از هر چیز، باید این میلیون ها سینه بر آن شوند که با اراده ای یگانه و بی رحمانه فریاد بر آرند: - «نه!» چنان که نظم مرگ را درهم بشکنند و زنان قدرت های کشتارگر را پی کنند! بگذار پاسخ تهدیدهای جنگ های امپریالیستی را اعتصاب و شورش بدهد. اعتصاب کارخانه های فولاد، اعتصاب بنگاه های تولید، اعتصاب حمل و نقل. نیروی کارگری بار را بر شانه های خود تکان می دهد. و می گوید:

- «نه! شما که ادعای فرمان دادن بر من دارید، سعی کنید که بی من کار از پیش ببرید! شما، اگر من نباشم، حتی نخواهید توانست وجود داشته باشید. مانند مورچه های استثمارگر، شما جز آنچه نیروی کارگری از گلوی خود برمی گیرد قادر به خوردن نیستید. تسلیم شوید! به صف درآید! و با کار خود حق خوردن را از نو به دست آرید!...»

- «امروز تنها يك امر است که مقدس است... و آن تنها و تنها امر طبقه کارگر است. همه چیزهای دیگر، ایمان و فرهنگ، عقل ناب، وضع اجتماعی، همه چیز باید در عمل از نو ساخته شود، روی پایه های تزلزل ناپذیر کار سازمان یافته ساخته شود. ولی يك چنین سازمانی در بحبوحه نبرد نیاز به نیروهایی از تراز هرکول دارد...» - مارك بازوان لاغر خود را نگاه می کند و می اندیشد: - «ولی خیلی مانده است که ما هرکول باشیم. اما آنچه از دستمان برآید خواهیم کرد. هرچه داریم خواهیم داد - زندگی من - و باز بیش از آنچه داریم - مرگ من، اگر لازم افتاد، - همه توانایی فداکاری من. همین قدر اگر ما هزار تن بودیم - و نه بیش تر در سراسر جهان! - که تا این اندازه بخواهیم، همین هسته کافی می بود که توده بی شکل بدان بچسبند! و ما کوهی می شدیم که به راه افتاده است...»

بدین سان مارك تصمیم خود را گرفته بود: خود را وقف امری بزرگ کردن و برای نبرد اجتماعی که در پیش بود آماده شدن، آن هم با گرد آوردن همه نیروهایی

که خاص خود او بود، و آن‌ها را به خدمت آن نبرد گرفتن و از هم اکنون به سازمان یافتن آن کمک کردن.

این يك، در واقع، از همه دشوارتر بود. زیرا روشن فکر جوانی چون او به زحمت می توانست میان خدمتگزاران دنیای کارگری که خود در آن ریشه نداشت جایی مناسب پیدا کند، و نه همچنین در میان سیاست بازان کم مایه که عوام فریبی پر داد و فریادشان، که سخن گفتن آرام را از یاد برده بود، به چیزی جز هیاهوی خود گوش نمی داد و هیچ در پی استدلال نبود. رنجبران باختر زمین خیلی مانده بود که با انضباط سخت يك حزب انقلابی پرورش یافته باشند، - حزبی از آن گونه که در روسیه وجود داشت و نیم قرن تعقیب و آزار را پشت سر گذاشته بود. نیم قرن به دار آویخته شدن، به آزمون های خونین صد بار شکست خورده و صد بار از سر گرفته شده اقدام کردن، در تبعید به تفکر پرداختن. کمون پاریس جز يك آتش سوزی نبوده همه چیز را درهم و برهم بلعیده بود، جز لکه سرخ و دوده های خود چیزی در آسمان باقی نگذاشته بود. کارگران فرانسوی هنوز تجربه آن پیکارهای اجتماعی را که می رفتند تا با آن درگیر شوند به دست نیاورده بودند. بی شك این تجربه را آنان جز به بهای مصیبتی چند، مانند روسیه انقلابی پیش از ۱۹۰۵، به دست نخواهند آورد. با این تفاوت اساسی که اکنون ا. ج. ش. س. همچون سرمشق و تکیه گاه وجود داشت. می بایست در مکتب رهبران جنگی مسکو درس خواند، اما به شرط دانستن امکانات خاص کشور، نیازمندی های روحی آن، و تشبیهات سرسختانه احزاب کهن انقلابی اش، - دست و پا شکستگان لشکرکشی های گذشته و اتحادیه های جوان کارگری اش. از آن پس، مارک در این راه کوشید. هنوز چیزی جز يك شاگرد نبود. ولی می کوشید تا وقت از دست رفته را جبران کند. می بایست برای روزی که نیروهای عمل سرشماری می شود آماده باشد.

ژولین و برونو می دیدندش که چه می کند. به نیات او پی می بردند. و هیچ کاری نمی کردند که از آن منصرفش سازند. به اندازه کافی آزاد بودند تا این مقاصد را در جوانی مانند او که تشنه عمل دور از سازشکاری بود بفهمند و تأییدش کنند ولی هیچ میل نداشتند که مانند او کنند. این نقص درمان ناپذیر آن نسل از روشن فکران بود که صدقاتی هرچه بیش تر داشت. آنان دوربین تر از آن بودند که بتوانند از نزدیک خوب ببینند. یکی از ایشان - بازیگران هرچه بوده

باشند - پایان کار نمایش را همچون ادیب تراژدی می‌دید، با چشم‌های برکنده. آن دیگری ته توی بازی را می‌دید: در زیر نقاب تراژدی یا کمدی، همان چهره دیونیزوس پلنگینه - چشم راه همان چهره رؤیای زندگی راه، با تاجی از شاخ و برگ رز. آن دو اگر هم خود گاه گاه به بازی کشیده می‌شدند بیهوده بود: بهتر دوست داشتند که بنشینند و نگاه کنند. مارک از کوشش خود برای آن که ایشان را از صندلی خود بلند کند بیهوده برآشفته می‌شد. در برخورد با چشمانشان که به مهربانی تأییدش می‌کردند درهم می‌شکست، چه می‌دید که برایشان يك نمایش زنده است. باز اگر دست کم بهانه مبارزه با ایشان داشت! ولی هیچ. گویی به او می‌گفتند:

- «برو، پسر! تو قدم در راه خودت داری. به راه خودت برو!...»
ولی خودشان بیرون از آن راه می‌ماندند. دلیل‌هایی برای او می‌آوردند تا او برحسب قانون خاص خود عمل کند، نه قانون ایشان. حتی به او یاری می‌کردند که پاره‌ای از مسایل مانند اعمال خشونت را که متوقفش می‌داشت به اقتضای فهم خود حل کند، نه فهم ایشان. در این شیوه تأیید که نمی‌خواست با او همراهی کند، نوعی چشم‌پوشی آزاردهنده برای جوان بود. مارک با دل‌تنگی به برونو گفت:
- من بی‌اعتنایی شما را به آنچه می‌کنم یا می‌خواهم بکنم، نمی‌توانم تحمل کنم.

برونو گفت:

- پسر جانم، من بی‌اعتنا نیستم به شما می‌گوییم: آفرین!
- برای چه نگوید: تکرار؟ شما حرفتان با من طوری است که انگار من بندبازی هستم که در سیرک يك چشمه کار را به نمایش گذاشته‌ام.
برونو خندید و به او گفت:

- من هم چشمه کار خودم را انجام داده‌ام.

مارک منقلب گشته دست او را گرفت:

- راست است. ببخشید! شما هم برای خودتان وظیفه دشواری داشته‌اید.
ولی اگر وظیفه‌ای که من در پیش دارم درست است، اگر شما تأییدش می‌کنید، برای چه سهم خودتان را از آن به عهده نمی‌گیرید؟
برونو گفت:

- من اکنون جزو نیروی ذخیره‌ام، و شما نیروی حاضر سلاح هستید. هر

کسی به نوبه خودش!

مارك گفت:

- بیکار به همه سربازان احتیاج دارد.

- بیکار شما تنها يك مرحله از نبرد بزرگ است. شما تنها يك گوشه از میدان

جنگ را پیش روی خود دارید. کاری به کار باقی سپاه نداشته باشید! هر يك از

واحدها دستورهای خود را دریافت داشته است. دستورهای خودتان را اجرا

کنید. پیش بروید!

مارك پرسید:

- فرمانده کجاست؟

- فرمانده پیشاپیش همه است، همچنان که در پل آرکول^۱ بود. خودتان را به

او برسانید!

- و شما ما را روی پل لرزان می گذارید و به دنبال ما نمی آید؟

برونو با لبخند زیرکانه خود گفت:

- کس چه می داند؟ شاید که ما را آن ور پل بیابید!

آری، معما همین بود که، هم برونو و هم ژولین، با آن که از شرکت در لشکرکشی های نیروی حاضر سلاح سرباز می زدند، هرگز در بنه سپاه جا خوش نمی کردند. این دو مرد که چندان با هم متفاوت بودند، مانند دموکریت^۲ و هراکلیت^۳ افسانه، این نقطه مشترک را داشتند که هر دوشان از دو راه متضاد از شارستان عمل که شهر آدمیان را در میان گرفته از آن دفاع می کند به در رفته بودند، هر دوشان در مرزها، در هر جا که پر خطرترین بیکارها در آن جریان داشت، یکدیگر را در کار نگهبانی باز می یافتند. آنان در محل دیده بانی خود، که زیر آتش متقابل دو اردوگاه به هیچ رو محفوظ نبود، هرگز از بررسی هستی در

۱: Areole، اشاره است به نبرد آرکول در ایتالیا میان فرانسویان و اتریشیان. (۱۷۹۶) در این نبرد ناپلئون پرچم به دست پیشاپیش سربازان خود از پل عبور کرد.

۲: Démocrite، فیلسوف یونانی قرن پنجم پیش از میلاد که هستی را مرکب از اتم های بی نهایت می دانست.

۳: Héraclite، فیلسوف یونانی قرن ششم پیش از میلاد.

جنبش خسته نمی شدند؛ کنجکاری دقیق و آزموده شان می دانست شیب جریان را معین کند و اندیشه شان از پیش بستر آن را باز می کرد. زیرا سرشت روح باختر زمین چنین است که هر چند به دروازه گریز در رؤیا، گریز در نیستی، راه برده باشد، - هر چند که درباره همه چیز و درباره انگیزه های عمل خود شك کند، - هر چند هم که ایمان داشته یا نداشته باشد، این همه بیهوده است، روح باختر زمین می رود، در رفتار است ... *E pur si muove* در اندوه، در لذت شك یا ایمان، توسل پس آسان به سکون را بر خود روا نمی دارد. سوار بر باره چه می دانم؟ یا بر ایمان خویش، - یکی همچون روسینانت^۱ و دیگری خرسانچو^۲، - روح باختر زمین راه می رود و خستگی نمی شناسد، و این راه پیمایی خستگی ناپذیر بخشی از رفتار افلاك است در دستگاه زمان سنجی جاوید. راه رفتن، چه بخواهیم و چه نخواهیم، ایمان داشتن است. و این ایمانی است که با آن که در دعا بیان می شود به خوبی هم ارز است ادعاهای است که به هستی منتهی می شود. ولی راه پیمایی راهی است که پاهای هستی می گشاید. با حرکت خویش است که هستی مسیر خود را بر تخته سیاه شب رسم می کند.

و بر اثر همین ایمان غلبه ناپذیر به زندگی در حرکت بود که برونو و ژولین، بی آن که از هیچ حزبی باشند یا بخواهند که باشند، به ضرورت ناگزیر از همکاری با حزب مارك شدند. این دو مرد گویی به وسیله پرتو رنتگن^۳، در خواندن پیکر بزرگ بشریت و این که در کجای آن زندگی و در کجای آن مرگ است استاد بودند. و حس خطاناپذیرشان انتخاب می کرد: آن جا که زندگی بود همان جا میهنشان بود. آنان میهن خود را در همه کسانی - از افراد یا ملت ها - می یافتند که در هنگامه فاجعه بار بمبیر و بشوی جهان کهنه در دگرگونی بزرگ شرکت می جستند، - پیشاهنگان دانش های تازه، اخلاق های تازه، جامعه های تازه، - همه کسانی که کمر بند پیشداوری ها و زورگویی ها را از هم می گسلند (یا، چنان که برونو به طنز می گفت، آن را یکی دو خانه فراخ تر می کنند).

۱. با این همه می گردد. - سخنی که گالیله هنگام سجده توبه از گردش زمین زمزمه می کرد.

۲. Rossmante، نام اسب بیر و وامانده دون کیشوت.

۳. سان جو پانسا مهتر و خدمتکار دون کیشوت.

۴. Roentgen، فیزیک دان آلمانی، کاشف پرتو ایکس که به نام خود او پرتو رونتگن هم خوانده می شود.

کودک بزرگ می‌شود، برایش اندازه‌های تازه‌ای لازم است. جهان کودک قرن‌های جنگ‌ها و انقلاب‌های عالم‌گیر همه‌دکمه‌ها، همه‌غلاف‌ها، همه‌خداها، قوانین و مرزها را که تا آن ساعت به اندازه‌اندام‌های او بود می‌ترکاند. آیا هنگامی که از جا بلند شده بود پیشانی‌اش به سقف جهان باستانی منظومه خورشید برنخورده آن را ترکانده بود، آیا سرش را از میان هزاران ستاره کهنکشان به درون نبرده با چشم خود بغل بغل گیتی‌های دیگر را، مانند عروسان دریا، موها و قطره‌های منی سحابی‌های بزرگ مارپیچ را، از ته دریا برنکشیده بود؟ جان اندیشمند چه‌گونه می‌توانست از لرزه‌های جامعه، از ضربه‌هایی که در سراسر زمین زیر پای قوانین شهرهای کهن را خالی می‌کرد، به هراس افتد؟ حتی آن بورژوا که با سنت‌های فرانسه کلاسیک و کاتولیک پرورده شده بود، حتی آن نجیب‌زاده سیسیل که ریشش به عطر فرهنگ یونانی - لاتینی آغشته بود، در آینده روزگار گذشته را نمی‌جستند، بلکه در گذشته آینده‌ای را می‌جستند که زاده می‌شود، آن هرکول جوان را که از هم اکنون در گهواره مارها را خفه می‌کند. آنان هرکول بالغی را که با گرز خود بیابان‌های کشور سکاها^۱ را پاک می‌کند به چشم بد نمی‌دیدند. آنان کنجکاو کارهای انقلاب روسیه بودند، و با محبتی که خالی از انتقاد نبود آن را دنبال می‌کردند؛ ولی این همه انتقاد دوستان بیری بود که افسوس از آن می‌خوردند که دیگر نمی‌توانند در این زحمت‌ها و حتی در این خطاهای جوانی که حقیقتی و زندگی تازه‌ای در وجود می‌آورد سهمی داشته باشند. و به بوی افسوس ایشان، مارک، از این که جوان است و می‌تواند در این سرزمین موعود که آنان در آستانه‌اش می‌مانند قدم گذارد احساس شادمانی می‌کرد. این از برای او یک احساس تازه بود. تا آن زمان او قدر بخت خود را چندان ندانسته بود؛ سرزمین موعود جوانی در دیده‌اش سرزمین نفرین شده‌ای آمده بود. هر وقت که یکی از افراد نسل ارشد آن را در برابرش می‌ستود، هر وقت که به او می‌گفتند:

«بخت بلندی دارید شما که بیست ساله اید!»

۱: از کارهایی که به هرکول بهلون افسانه‌ای یونان نسبت می‌دهند این است که در گهواره ماری را که به او پیش خزیده بود چندان در دست فشرده بود که مار خفه شده بود.
 ۲: منظور روسیه است که در زمان‌های باستان مسکن سکاها بود.

دلش می خواست به ایشان سیلی بزند؛ در گفته شان شوخی بی رحمانه ای می دید... یا چه احمق هایی بودند؟! ولی این دو مرد که سهم خود را از رنج ها با گشاده دستی به زندگی پرداخته بودند، اگر اینان افسوس می خوردند که چرا بیش از این ندارند که بدهند، حق داشتند که چنین بگویند! ولی او این حق را نداشت که در آغاز غذا از خورش های میز روی برگرداند.

زنش، آسیا، از آن ها روی نمی گرداند؛ ولی نمی توانست بگوید برای چه؟ دندان های خویش همه چیز را، از خوب و بد، آماده جوییدن بود؛ گرسنگی اش برای زندگی و عمل یروای دلیل و برهان نداشت. ولی مارک اگر دلیلی در اختیارش می گذاشتند بسیار خوشوقت می شد؛ زیرا در او هوش محرکی به همان نیرومندی غریزه بود؛ و این محرک را می بایست غذا داد. هر قدر که مارک تشنه عمل بود و هر قدر که آماده بود تا زندگی خود را ارزان از دست بدهد، باز چه نیرویی در زمینه عمل و چه سعادت می بود که توانسته باشد خود را مجاب سازد که این جهان، این جهان زمان کنونی که شاید جانس را از او بگیرد، ارزش آن را دارد و شایسته چنین فداکاری هست! این آن چیزی بود که برونو، چنان که گویی آرزوی نهفته او را برمی آورد، برایش به ارمغان می آورد، بدین گونه که بی آن که چیزی وانمود کند با زولین از «دوران بزرگ» سخن می گفت: «کدام دوران؟» - «همین دوران ما!» دورانی که در آن زحمت می کشیم، آن که ما را می سازد و فرو می ریزد، آن که ما خود می سازیم، ما سازندگان ناچیز نقشه ای غول آسا. در میان آشوب و ازدحام کارگاه و در فرسودگی میلیون ها زندگی کارگران فدا گشته، همچنان که در زمان فرعون ها، ما بالا آمدن هرم را نمی بینیم. - این اعجوبه های روح که ما را در میان گرفته اند، این اکتشافات معجزه آسا و این دست آوردهای دانش، این زبانه های تازه روح مذهبی و انقلابی، این رستاخیز نژادهای کهن به گور سپرده، هندوستان و چین، و آن رهبران بزرگ که ملت های قهرمان را در وجدان خویش مجسم می دارند: کسانی مانند سونیات سن، گاندهی، لنین.

مارک در مصاحبت آن دو دوست آرامشی در عمق جان، آسایشی در بنیاد هستی خود به دست می آورد. برونو دریافت خود را از هستی در جنبش (که مارک فرصت و ارسی آن را از راه تجربه نداشت) گویی بر اثر تراوش به او منتقل

می‌کرد. و اطمینان خود را به ارتقای جهان به سوی یگانگی از خلال درگیری مداوم به او الهام می‌داد. مارک احساس آن داشت که در پس پرده آشوب و هرج و مرج یک هماهنگی جاودانه، یک موسیقی دور افلاک وجود دارد که تضادها در آن حل می‌شود. و این را مارک گاه‌گاه همچون درخشش برق درک می‌کرد. و همین کافی بود که دیگر، به رغم هر چه پیش آید، در تاریکی شب غرق نشود. لشکر می‌توانست رو به جنگ آرد. پشت جبهه‌اش ایمن بود.

ولی پیش روی آن؟ خود جبهه جنگ؟ روشن بود که مارک وقت آن نداشت که درون معرکه همه تضادهای اندیشه خود را حل کند. عمل مجال آن نداشت که در انتظار بماند. عمل تو را در جنگ می‌گیرد. همین که گرفت، دیگر رهاشدنت ممکن نیست! دیگر چیزی از خویشتن نمی‌توان ذخیره نهاد! هر حرکتی جان را موظف می‌دارد. عمل، وقتی که در برابر دشمنیم، همه نیروهای اندیشه را طلب می‌کند. کسی که پاره‌ای از آن را دریغ بدارد در خطر مرگ است. در خطر چیزی بیش از آن است، خطر نابودی اردوگاه خود و امر خود... پس شتاب کن و پیش از آن که بانگ شیپور حمله برخیزد ببندیش - Es muss sein!... - آنچه شدنی است باید بشود. و جز به یاری بازوان ما نمی‌تواند بشود. باید چنین باشد به معنای من باید چنین باشم است. سرنوشت، خود ماییم!

اما امروز سرنوشت به انجام نمی‌تواند رسید مگر با از بند رها شدن نیروهای عنصری، موجی از اعماق، مدی که همه چیز را می‌روبد و می‌برد. - (و این را، بی آن که مجال گریز از آن باشد، هر آن کس که می‌اندیشد می‌داند). مارک مجاز به ندانستن آن نیست! او بی‌رحمی پیکارهای اجتماعی را که در کار تدارک است و یا از هم اکنون در بخشی از اروپا درگیر است پیش‌بینی می‌کند، می‌بیند، چنان که گویی خود اینک با آن دست به گریبان است. - و نیز آن تهدید هولناک ناسیونالیسم‌های آسیا را، سرکش و مست انتقام‌جویی، که مشت آن بر فراز اروپا معلق است. مارک از هم اکنون آن مشت، آن چنگال، آن عصر وحشتناک را که

جهان هنگامی که سد انقلاب شکسته می شود در آن پا می نهد، با دست سوزان خود لمس می کند. چه گونه می توان بی اضطراب بدان مصمم گشت؟ برونو این گردبادها را با خاطری آرام می نگرد، چه در آن يك مرحله از ضرورتی می بیند که جهان ها را راه می برد، و جانش به همان نگریستن اکتفا می کند. ولی مارک مسئولیت سراسر این سرنوشت را، از آن دم که اراده ورود بدان کرده است، به تمامی بر عهده گرفته است. و هر چه پیش آید، به خود حق نمی دهد که از آن شانه خالی کند. خلوت نشینی در بیابان تبایید^۱ از بزدلی است.

مارک اکنون مصمم بود که، در هر جا که دستور نبرد برایش مقرر دارد، به ارتش ستم دیدگان که می باید نظم کهن ستمگری اجتماعی را درهم بشکند خدمت کند. ستمگری های تازه و دردهایی که ناگزیر پیکار موجب خواهد شد، مارک آن همه را پرهیز ناپذیر - و از این رو ضروری - می شمرد: پس ضروری هم بود که او خود در آن ها شرکت کند؛ حق نداشت که دست از آن بشوید و به دیگران بگوید:

- شما دست هاتان را آلوده کنید! من کنار می مانم.

مارک ترجیح می داد که جنایت های ایشان را به گردن بگیرد تا آن که رفتار پیلاتس^۲ را تجدید کند! او می بایست سهم خود را نه تنها از رنج های دیده بلکه موجب شده بپذیرد. و این برایش تحمل ناپذیر بود. در این باره مارک با هیچ کس، حتی با آنان که در دیده اش گرمی تر از همه بودند، سخن نمی گفت. بیهوده بود. هیچ کس نمی توانست به جای او داوری کند، یا بار سرنوشت او را از دوش او بگیرد. مارک می پذیرفت. در پی آن بر نمی آمد که درباره دستور نبرد بحث کند. با قلبی فشرده، ولی از سر تصمیم، می دید که ساعت عمل با همه ضرورت های خرد کننده اش فرا می رسد. ولی در دل پیش این سرنوشت - پیش این نیروی تیره که آدمی را با خود چنان می برد که چرخش جهان در دل شب - با احساسی سودایی تضرع می نمود:

- «خدا کند که در خدمت این سرنوشت، در جایی که در نبرد بر ایم مقرر گشته است، ناگزیر نگردم که خون کسی جز خودم را بریزم، خدا کند که بر بار رنجی که

۱) Thébaïde، بیابانی در مصر علیا که راهبان مسیحی قرن های اول میلادی در آن به خلوت می نشستند.

۲) Pilate، فرمانروای یهودیه از جانب روم. او مسیح را به یهودیان تسلیم کرد و خود را از مرگ او بری

زمان تا زمان بالا می‌گیرد چیزی نیفزاییم، و رنج خود من خون بهایی باشد که پیشکش می‌شود!»

مارک بس نیک می‌دانست و ترس پنهانی خود را بر خود نهفته می‌داشت که، همین که در چنگ خشونت بیفتد، مانند مکبثی وهم‌زده در آن فرو خواهد غلتید.

يك حادثه ناگهانی و خشن هذیان آن را به او چشانند.

مارک به طور قطع از گمنامی به درآمده بود. دیگر نمی‌توانستند نادیده اش بگیرند. روی خوشی که ژولین داوی، با نفوذ و اعتبار معنوی (و از آن بیش تر، فرهنگی) که در محیط دانش داشت، به او نشان می‌داد، - پشتیبانی انجمن‌ها و اتحادیه‌هایی که ژولین و پرونو بدان وابسته بودند، - مردم را ناگزیر می‌ساخت که به او گوش فرا دهند. و تجربه این مبارز جوان، که از تجربه‌ای که بزرگان نسل ارشد به او منتقل کرده بودند پیش از وقت پخته شده بود، ضربات مستقیم خود را متوجه جاهایی می‌کرد که غول سرمایه‌داری به راستی در آن جا آسیب‌پذیر بود: راست بر بیکر دریا‌زنان بی‌مسئولیت سرمایه‌داری صنعتی که دولت‌ها را به پیروی از خود مجبور می‌کنند و اهرم‌های فرماندهی را در دست دارند، - صاحبان کارخانه‌های فولاد و توب، - گردانندگان تراست‌ها که مطبوعات را می‌قاپند و افکار عمومی را به بندگی خود درمی‌آورند! از آن دم که دیگر بیکار سیاسی در ایده‌نولوژی‌های مبهم پراکنده نمی‌شد، بلکه حمله‌ها بیشانی دشمنان حقیقی و گروه‌ها و مردانی را نشانه می‌رفت که با اسم و رسم خوانده می‌شدند، امثال مارک ربوی بر يك «خطر همگانی» می‌گشتند؛ و بی‌درنگ در خطر می‌افتادند.

بی‌رحمی حمله‌هاشان متحدان خطرناکی را از همان صفوف کسانی که روی کشتی صاحبان کوره‌های فولاد پارو می‌زدند به سویشان می‌کشاند: مردمی ناراضی، سرکش، - کارگران، مهندسان، - که می‌آمدند و راز معاملات شرم‌آور و تحویل جنایت‌بار افزارهای کشتار را به دولت‌های بیگانه افشا می‌کردند، - دولت‌های دوست یا دشمن دیروز یا فردا؛ (چه اهمیت دارد! همین قدر پولش را بپردازند!). گاه اینان مخالفان عقیدتی مارک بودند، ناسیونالیست، میهن پرست، که از انترناسیونالیسم خیانت‌پیشه کوسه‌ماهیان کمیته‌های صنعتی در خشم بودند؛ اینان اسناد خیانت را به مارک تسلیم می‌کردند. - ولی امکان داشت که در میان این

افراد سرکش عوامل فتنه انگیزی بُر خورده باشند که از دو سو دست به خیانت می زدند. زمین زیر پاها می سوخت، و همه خطرها مرگ بار بود. صاحبان کوره های فولاد، که مورد حمله بودند و زمین را زیر پای خود خالی می دیدند، پیشدستی می نمودند. آنان دیگر درباره بستن دهان حریف از راه های معمولی حيله گری و پول و چاپلوسی و سودبخشی نمی توانستند پندار خامی به خود راه دهند. امروز یا يك روز دیگر، می بایست او را از سر راه برداشت. و برای این کار وسیله کم نبود. و هر چه بی صدا تر بهتر. ولی آنان هیچ يك را نفی نمی کردند. از آن جمله زندان که مدت آن را بیوسته می توانند تجدید کنند، همچنان که امثال مارتی را به کیفر يك بی احتیاطی در گفتار که آن را تا حد خیانت به میهن بزرگ کرده اند در آن مدفون ساخته اند. همچنین توطئه های شورش برانگیخته به دست خودپلیس، که در آن چنان ترتیب می دهند که آشوبگران خام دست از یاد آریند. در صورت لزوم هم يك دستبرد، يك گلوله تصادفی، يك عصای سر سربی در فلان میتینگ یا دم در خانه شخص، یا حتی (پناه بر خدا! مصیبت ناگهان سر می رسد!...) در يك گردشگاه خلوت، در محلی دور افتاده. هیچ لازم نبود که «حادثه» در شکارگاه اختصاصی - در خاک فرانسه - روی دهد: تصادف اسف انگیز می توانست این جا یا آن جا، در هر کشوری صورت بگیرد: تقدیر مرز نمی شناسد، به ویژه اگر زرنگی آن داشته باشند که راهنمایش کنند. حال که رسم کنونی بر انواع بین الملل هاست، تنها بین الملل شورشگران نباید باشد: هواداران نظم، خفه کنندگان هم، بین الملل خود را خواهند داشت! اینان اگر هم میان خود سازش نداشته باشند، در برابر دشمن مشترك سازش خواهند داشت. مردم آبرومند که این گونه خدمت های کوچک را از یکدیگر دریغ نمی دارند؛ از این دست وام می دهند و از آن دست پس می گیرند. در چنین شرایطی شکار لذتی است که کم تر خستگی دربر دارد. کافی است به کمین بنشیني و منتظر باشي که شکار را به سوی تو برانند. - باری، از این لحظه مارك ریوی بر نشانه گرفته شد. آنان ستاب هیچ نمی کردند. او را زیر نظر داشتند. از کمی منتظر ماندن، چیزی از دست نمی دادند.

۱: Marty، از نوابانی که در پایان جنگ جهانی اول در ناهای جنگی فرانسه برای سرکوب انقلاب شوروی به دریای سیاه فرستاده شده بودند و کارشان به شورش و همدردی با انقلاب کشید.

نه او، نه کسانی که در پیرامونش بودند، به اندازه کافی از خطر آگاهی نداشتند. البته می دانستند که خطر هست. اما نزدیک و مشخص نمی دیدند. برایشان ابر سیاه مبهمی در حاشیه افق بود: وقت آن خواهد بود که سرپناهی بجویند! نجات اخلاقی ژولین داوی یا کنت کیارنتزا دیدشان را، با همه آزموذگی، مزاحم می گشت. و اما آسیا، شور بازی، جنب و جوش عمل، اندکی پیش از آنچه شایسته بود خطرهای همسرش را از یادش می برد. آنت، که وسواس پایان کار تیمون در خاطرش خلجان داشت، یگانه کسی بود که دچار نگرانی گشته بود؛ ولی نگرانی های او گاهگیر و مبهم بود. برای سخن گفتن از آن هم دل به دریا نمی زد، چه می دانست که هیچ به حسابش نخواهند آورد و ترسویی اش را به باد ریشخند خواهند گرفت. از آن گذشته، مارک و آسیا جز به صورتی بسیار ناقص او را در جریان کارهای مخاطره آمیزی که مبارزانشان بدان سوقشان می داد نمی گذاشتند؛ آنت تنها دریافت مبهمی از تهدیدهای آن داشت؛ و پیش تر نگران تندرستی مارک بود که هیچ مراعات آن نمی کرد و از خستگی و شور سوداها می گذاخت، تا نگران خطرهای بیرون؛ دلش می خواست که پسر را از فعالیت تب آلود خود برکند و به چند ماه استراحت وادار سازد. ولی، نه مارک و نه آسیا، هیچ يك نمی خواستند چیزی از این مقوله بشنوند.

بدین سان ابرهای توفانی همچنان متراکم می شد، تا آن که يك انفجار تصادفی از فشار مفرط فضا پرده برداشت و کمک پیش بینی نشده ای در اختیار آنت گذاشت تا دست کم برای مدتی محدود مارک را از آن بیرون بکشد.

مارک و آسیا در فعالیت های بین المللی که هر ساله در پیرامون روز مبارزه ۱۸ مارس^۱ به وسیله کمک سرخ بین المللی تشکیل می شود شرکت می جستند. در آن روز، خاطره کمون پاریس را با کوشش همبستگی پرولتاری با همه زندانیان انقلابی سیاسی سراسر جهان به هم پیوسته بودند؛ و کوشیده می شد که افکار عمومی برای دفاع از توده های مستعمرات که زیر فشار ستم امپریالیسم، کشورهای بزرگ به سر می برند بسیج شود. در آن سال ها، در همه نقاط زمین، در هندوچین، در چین، در سوریه و مصر، مراکش، در مجمع الجزایر مالزی و در کنگو، در جزیره ساموا، در نیکاراگوا، آمریکای جنوبی و کوبا، آتش شورش

درمی گرفت و وحشیانه سرکوب می شد، ولی همواره باز از زیر خاکستر سر برمی آورد و تهدید می کرد که همچون آتش سوزی جنگل شعله اش را به يك خیز از فراز اقیانوس ها و بیابان ها بگذرانند. مارک بارها نقش مؤثرتر کمیته های بزرگ صنعتی را در جنگ های کشورگشایی مستعمراتی افشا کرده بود و درباره ارسال محرمانه اسلحه و مهمات از سوی کارفرمایان مرگ سودآور برای دژخیمان خاور دور، برای لشکرکشی های غارتگرانه و سرکوب های خونخوارانه شان، مدارکی منتشر ساخته بود. البته او خود به نوبه خویش به دشمنی اروپا و خیانت به تمدن متهم گشته بود. چه بسا مردم صمیمی و آتش مزاج هم که بر اثر تحریکات صاحبان کارخانه های فولاد، که با گشاده دستی باران پول بر روزنامه ها می باریدند، خواستار بازداشت او می شدند. آنان اعلام می کردند که با سهل انگاری دولت، که بدان به سبب ناتوانیش ناسزا می گفتند، خود دهان این خائن را با مشت خواهند بست. ولی، از مدت ها پیش، لحن مبارزه زبانی چنان تند بود که دیگر کسی به این تهدیدهای او باش پشتیبان شاه یا جمهوری واقعی نمی نهاد.

باری، در این هفته های آخر که فصل تازه آغاز می شد، هواسنج تغییراتی را در هوا نشان داد. عصر روز ۱۸ مارس، به محض ورود به میتینگی که در آن مارک می بایست سخنرانی کند، دوستانش بو کشیدند که توفانی درپیش است. ژولین داوی و آسیا با مارک بر سکوی سخنرانی بودند؛ (آنت و پرونو در خانه مانده بودند؛ این گونه اجتماعات را دوست نداشتند). پیش از آن که جلسه گشایش یابد، جوش و خروش نامعهودی تالار را به هیجان می آورد. بحث های تندی درمی گرفت. در صف های نخستین و در حاشیه های تالار چهره هایی برافروخته و برخی دیگر هم مشکوک راه یافته بودند که به نظر می رسید از دستورهایی برای گردآمدن و حمله بردن پیروی می کنند. مارک و ژولین به هنگام ورود با فریادهای خصمانه ای روبه رو شدند که باقی تالار در برابر آن واکنش نشان داد. هواداران شان به شماره بیش تر بودند، اما سازمان یافته نبودند. با این همه، ناگهان چنان که گویی به دستور يك رهبر ارکستر، هیاهو و آشوب آرام گرفت. آسیا با چشمان تیزبین خود دید و فهمید که خود را جمع می کنند تا به حرکت ترکه رهبر ارکستر بهتر حمله ور شوند. او خود نیز شناخته شده و انگشت نما بود؛ این جا و آن جا نگاه های کینه آلودی را می دید که ورنه اندازش می کرد؛ او نیز بی باکانه چشم

در چشمشان می‌دوخت و به مبارزه‌شان می‌طلبید.

سخنرانی ژولین با دشنام‌هایی چند پذیرایی شد که زود سرکوب گشت؛ همان خونسردی او در گفتار سلاح از کف مخالفان می‌گرفت؛ و جنبه رسمی او به عنوان يك دانشگاهی بزرگ و دانشمند نامبردار و ادار به احترامشان می‌کرد؛ تنها بوش در او هدف قرار می‌گرفت. کسی که در زمان جنگ هواخواهی از صلح می‌نمود؛ و این اکنون داستان دیگری بود - خورشیدی بود که سرد شده بود؛ اما همین که مارک از جا برخاست، توفانی درگرفت. سوت کشیدند و هو کردند. زوزه‌های طرفداران خود او هم که در پی مقابله برآمده بودند بر هیاهو می‌افزود. مارک منتظر ماند که يك دم خاموشی فرا رسد؛ ولی تادهانش را باز کرد. هیاهو با شدتی بیش‌تر برخاست. قصدشان به منع وی از سخن گفتن آشکار بود. مارک فریاد زد. و نواهای زیر صدایش از خلال هیاهو راهی باز کرد. به خشم می‌آمد، و او که بر خود کم‌تر تسلط داشت و ناشکیبا بود به نوبه خود دشنام دادن گرفت. برخی از سخنانش، سخت و شلاق‌کش، همچون سیلی بر رخساره‌هایی که این جا و آن جا نشانه می‌رفت جاگیر می‌گشت. چهره‌های شلاق خورده دیوانه‌وار از خود به درمی‌شد. مردم از جا برمی‌خاستند و مشت تکان می‌دادند. و ناگهان فشاری از پشت سر... همچون موج دریا، در حالی که انبوه مردم را از جا می‌کنند و هرگونه فشار متقابل را درهم می‌شکستند، دسته‌ای پیش‌دویدند تا به سکوی سخنرانی هجوم برند. این آقایان جوانان آکسیون فرانسز یا دارودسته کوتی بودند که آتششان را سخت تیز کرده بودند و برخی چهره‌های آتش افروز که فراخور پولی که گرفته بودند خوش خدمتی می‌کردند باز بر تحریکشان می‌افزودند. آسیا از بالای سکوی سخنرانی می‌دیدشان که می‌آیند، و او خود پیشاپیش مارک که گروه کوچکی از دوستان می‌خواست از او دفاع کند ایستاده بود؛ و نمی‌توانست خود را از مبادله دشنام‌های برخوردارنده با کسانی که آن زیر بودند باز دارد؛ و این دشنام‌ها با شکلکی بس مفرط تأکید می‌شد؛ آسیا به شیوه روس‌ها لب‌ها را بی‌بی می‌آورد و وانمود می‌کرد که می‌خواهد روی آنان تف کند...

۱: Bucher، نام تحقیرآمیزی که فرانسویان به المانی‌ها می‌دهند.

۲: سازمان دست راستی افراطی فرانسه، هواخواه پان‌گست رژیم نازی.

موج انسانی جستن گرفت. پنج یاشش تن از کسانی که برافروخته تر بودند و صف های متراکم پشت سر ایشان را به جلو می راند خیز برداشتند و بالای سکو آمدند؛ و چابک تر از همه جوانی بود همسال مارک که به نحو شگرفی به او شباهت داشت: لاغر مانند او، و مانند او با چهره ظریف روشن فکرانه، ولی چشم ها از حدقه برآمده، دیوانه از خشم و از کینه، چنان که گفتی از الکل مسموم گشته است. فریادزان، عصایی بلند کرده به سوی آسیا دوید و آن را بر چهره او فرود آورد. اگر نه آن بود که مارک مانند گربه ای وحشی از فراز میز جست و به گلوی مرد مهاجم حمله آورد، آسیا از پای درآمده بود. ضربه منحرف شد و تنها نوک عصا به گونه آسیا رسید و خراش داد. ولی آن بیر جوان در خیز خود، در حالی که چنگ هایش در گردن آن دیگری فرو می رفت، او را با خود کشید و به پایین سکو درغلتید. ضربه سقوط برای مردی که زیر بود وحشتناک بود. با پس گردن به کف تالار برخورد کرد. و روی او، این جوان هار گشته، که به نوبه خود دیوانه شده بود و از فشار چنگال های کشنده خود نمی کاست. چشمانش را مهی از خون فرا گرفته بود؛ مغزش و اندیشه اش در خون غوطه می زد. مارک خون می خواست، آرواره اش می لرزید. امکان داشت که دشمن را با دندان های خود تکه تکه کند. و توجه نداشت که آن که زیرش افتاده از هوش رفته است. به زحمت توانستند او را از آن پیکر بی حرکت افتاده که او زیر خود خردش می کرد جدا کنند. و تنها آن گاه بود که مارک آن چهره سربی رنگ را که به خود او می مانست دید. و با دهان باز بر جای خشک ماند. ولی این تنها يك دم بود. دیوانگی نبرد هنوز در او نعره برمی داشت؛ و گرداگرد او زد و خوردی وحشیانه درگیر بود. پیشانی فرود آمده، چنان که گویی بار دیگر می خواهد هجوم آرد، با نگاهی بی رحم مرد درهم شکسته را که از آن جا می بردند دنبال می کرد و می اندیشید:

- «يك بار دیگر سگ کشش کنم!...»

ژولین به زیر آمده در کنار او بود و می کوشید که آرامش کند، همچنین آسیا با گونه ای خونین و باد کرده. مارک نمی شنید که آن ها چه می گویند. و ناگهان شب فرود آمد؛ برق خاموش شد؛ تالار پوزه ای از سایه بود که عوعو می کرد؛ و سه چهار شلیک هفت تیر تاریکی را سوراخ کرد. در حالی که دو دست محکم بازوانش را گرفته بودند، مارک، کورمال، گذاشت که او را بیرون تالار ببرند؛ آسیا هم در گوش او خنده ای عصبی سر می داد. پیش از آن که فرصت سامان گیری

بیابد، مارک بیرون تالار بود و گروهی از هوادارانش او را در میان گرفته بودند، و همراه ژولین و آسیا او را در یک تاکسی چپاندند...

آن وقت، نوبت سستی اعصاب شد، لرزشی تشنج گونه تکانش داد. ژولین دست‌های او را گرفته با او سخن می‌گفت؛ از آن دیوانگی آدمکشی که بر دوست جوانش چیره شده بود دل‌تنگ و متعجب بود؛ ولی می‌کوشید که مارک چیزی از آن احساس نکند تا هرچه زودتر از آن حال رها گردد. ژولین سخنانی آرام و صمیمانه می‌گفت، بی هیچ اشاره به صحنه‌ای که دمی پیش واقع شده بود. ولی آسیا گونه خون‌آلود خود را به گونه رنگ پریده مارک می‌مالید. وقتی که به اتاق خود رسیدند و مارک آن خون را بر چهره خود و آن فروغ پیروزمندی را در نگاه آسیا دید که تحریک شده بود و پرچانگی می‌کرد، از آن به لرزه درآمد. آسیا جز به پیکار و به خطراتی که با هم با آن روبه‌رو شده بودند نمی‌اندیشید. ولی مارک شادی یک پیروزی را که گویی آسیا بر خود او به دست آورده بود به زتش نسبت می‌داد. مارک بدان گونه رفتار کرده بود که آسیا می‌خواست و خود هیچ نمی‌خواست. در او، عمل بر اندیشه چیره شده بود. به رغم تعهدات درونی خود، به رغم نذری که با خود کرده بود، به رغم اراده خود، سیلاب خشونت او را دربر گرفته بود - و همیشه هم دربر خواهد گرفت؛ و او می‌دانست که این خشونت در هر لحظه، امروز، فردا، می‌توانست لجام گسیخته باشد، و لجام گسیخته هم خواهد بود. - همچنان که ساعتی پیش شده بود. دست‌هایش، قلبش، اندیشه‌هایش دیگر از آن خود او نبود، از آن یک نیروی وحشی بود که آن را به کار می‌گرفت، و باز به کار خواهد گرفت. سست و بی‌حال، شکست خورده، اما بی‌آن که تاب شکست خود را داشته باشد، مارک اینک بر تخت دراز کشیده بود و آسیا او را دربر می‌فشرد؛ ولی در آن حال که بی‌هیچ حرکتی به آغوش او رها شده بود، گویی خودش آن پیکر از پای افتاده دشمن جوانی بود که مارک در همش شکسته بود، و مارک او را با چهره سربی رنگ و آن شباهت شگرفش با خود می‌دید؛ در دل می‌گفت:

- «خودم را من کشته‌ام!»

و بار دیگر، در آن شب، زیر بوسه‌های سوزان آسیا که مانند خود او تپ‌دار اما روحش دور بود، مارک از سرنوشت خود به تضرع می‌خواست که او را از آنچه می‌دید به سویس روان است نجات بخشد. در اثناهی که آسیا این تن را که

گویی جان از آن به دررفته بودرها کرده سرانجام در خوابی سنگین فرو می رفت، مارک که پیوسته یکه می خورد و با خود تنها مانده بود، در آن بستر تنگ که از پاهای یخ کرده تا پهلوهای سوزانشان به هم چسبیده بود، دعا کرد، نومیدانه دعا کرد «که بخت با او یاری کند تا در پیکارهایی که می بایست فرا رسد خود فدا شود، بی آن که زندگی دیگران را فدا کند، - فدا شود تا از رنج آدمیان بکاهد، تا از ستمدیدگان دفاع کند!...»

آن گاه ضربهٔ وهم آلودی احساس کرد که گفتی این دعا - این دعای هیجان آوز که هیچ گوشی نشنید - کارگر افتاده است. پیمان بسته شده بود!... قلبش فشرده شد. ولی دلیرانه پذیرفت. اگر او به رسوم تقدس عادت می داشت، می گفت: - «آمین!» مارک بیش از آن آزاد از خرافات و بیش از آن سرسخت در انتقاد از خوشتن بود که بتواند به چیزی به نام سرنوشت، به يك قدرت ناشناختنی که با آن گفت و گو توان داشت، باور کند. هوشش با بی اعتنایی این پندار خام را کنار می زد. ولی ماشین آدمی تنها از اهرم عقل فرمان نمی برد. مارک از مدت ها پیش به این غوطه زدن های درونی که در آن آدمی خود را با نیروهای نادیدنی که بر زندگی فرمان می رانند تنها و همنشین می باید خو گرفته بود (و در این سال های اخیر این عادت در طی آزمون ها گسترش یافته بود). اما زندگی نیز به نوبهٔ خود بر آن نیروها فرمان می راند و پاسخی را که از ایشان انتظار دارد بدان ها تلقین می کند و به راهیشان می کشاند که سپس می باید او را در آن به دنبال بکشند. يك موجود است که پرسش می کند و پاسخ می دهد، او خود سرنوشت خود را می سازد. سرنوشت به سوی کسانی می آید که به پیشوازش می روند. هیچ کس - جز برونو، شاید - سرنوشتی را که این جوان خوابگرد به پیشوازش می رفت نمی دید. آنت تنها پس از فرا رسیدن سرنوشت بر آن آگهی یافت؛ آن وقت دانست که آن را پیش تر دیده بود. بر چشمان درشتش پرتوهای بسیاری می گذشت که بر چشمان دیگران مشهود نبود، و شعورش هم رضایت نمی داد که از آن به وی آگهی دهد.

ولی در روزهایی که به دنبال آن زد و خورد آمد، آنت بر حال مارک نگران شد. مارک، تشویش زده و به تنگ آمده، حواسش گویی به جای دیگر بود. گلاویز

شدن فاجعه بار آن شب که در آن حریفش دیگر از زمین برنخاسته بود، برایش آن چنان عواقب قضایی که بیم آن می‌رفت نداشت؛ زیرا از گواهی‌هایی که داده شد به اثبات رسید که قربانی ماجرا خود مهاجم بوده است و تنها تصادف مصیبت بار سقوط مرگ را در پی داشته است. چهره زخمی آسیا که نشانه خشونت حمله را حفظ کرده بود خشونت دفاع را معذور می‌داشت. از این رو پی‌گرد قضایی متوقف شد. ولی مارک شکایت خود را که در دل بر ضد خودش اقامه می‌کرد از دادگستری پس نگرفت؛ زیرا او یگانه کسی بود که از اراده آدمکشی که دلش را انباشته بود به خوبی خبر داشت. گرچه او در این باره با هیچ کس سخن نمی‌گفت، اما در درون خود حکم را صادر کرده بود. از خود و آنچه می‌کرد خسته بود. دیگر اشتیاقی به کار نداشت. به سخنان خشم‌آلودی که به دشمنی او در روزنامه‌ها بیان می‌شد بی‌علاقه بود. تا به جایی که آسیا ناچار شد مانند آنت اذعان کند که پسرکشان نیاز بدان دارد که چند هفته‌ای از محیط پاریسی خود دور شود و مسافرت برای دلواپسی‌هایی که او را در میان گرفته‌اند بهترین درمان خواهد بود.

شرایط احوال هم به اجرای این نقشه یاری نمود. بی‌آن که انتظار آن برود، مبلغ روی هم درشتی برای فیلم‌نامه‌ای که مارک تنظیم کرده بود به دست او رسید. و آسیا اعلام کرد که باید این پول را به مصرف رساند. به شوخی می‌گفت: پول را به صورت سرمایه درآوردن خلاف اخلاق است؛ اعتقادات من اجازه چنین کاری را به من نمی‌دهند. ولی اگر تو، اگر من، اگر ما آن را با کار خودمان به دست آورده باشیم، اعتقاداتم به من اجازه می‌دهند که آن را بخورم. خوردن خوب است و به سود اجتماع است. مارک گفت:

- من چندان گرسنه نیستم. ولی اگر تو، دخترجان، اشتها داری، نوش جان کن! شاید هم به دیدن تو که می‌خوری، اشتهای من باز آید. صورت غذا را خودت معین کن! برای من همه چیز یکسان است، به شرط آن که در یک بشقاب با هم بخوریم.

آسیا دیگر منتظر نماند که این گفته تکرار شود. دستور صادر کرد که سه ماهی از پاریس بیرون خواهند رفت. هفت هشت سالی بود که او آن جا، لای سنگفرش خیابان‌ها، می‌خشکید و می‌مرد؛ آرزوی آب داشت، آب روان از